

عروس و عروس دریایی



عروسی بود. اما عروس نبود. او لب دریا دنبال چیزی می گشت.
 عروس دریایی، او را دید و گفت: «چیزی گم کرده‌ای؟»
 عروس گریه کرد و گفت: «نگین انگشترم را گم کرده‌ام.»
 عروس دریایی گفت: «گریه نکن! زشت می شوی.»
 و رفت از ته دریا، یک مروارید آورد. مروارید را
 نگین انگشتر عروس کرد.
 عروس خوش حال شد و به عروسی اش رفت.
 عروس دریایی را هم به عروسی دعوت کرد.

کوه و بز کوهی

بز کوهی گرسنه بود. رفت و دنبال غذا گشت.
 دریا به او ماهی داد. بز کوهی گفت: «نه، من ماهی دوست
 ندارم!»
 جنگل به او نارگیل و موز داد. بز کوهی گفت: «نه، من
 این ها را هم دوست ندارم!»
 بز کوهی رسید به کوه. کوه یک مُشت بادام کوهی
 به او داد.
 بز کوهی بادام ها را خورد و گفت: «به به، چه خوش
 مزه!»
 بز کوهی همان جا ماند و کوه، خانه اش شد.

